

«گزیده اشعار رزه آوسلندر»^۱

به بیرون

همه‌ی درها را می‌گشایم
جهانی به درون هجوم می‌آورد
و با همه‌ی نیرو
با من به بیرون می‌شتابد
به سوی درختان پُر شکوفه و
برادران دردمند.

به گوش ایستادن

در میان سطرها
ناگفتنی‌ها را
گفتن
گوش کن
آفتاب و ستاره و رؤیا
می‌گویند پیش از تولدت چه بوده است و
پس از مرگت
چه خواهد بود.

^۱ از شعر «به بیرون» تا «وداع» از کتاب سرزمین مادری، رزه آوسلندر، ترجمه‌ی حسین منصور، انتشارات ققنوس، ۱۳۸۲ برگرفته شده است.
از شعر «داشته‌هایت» تا «درخشش» از کتاب «عاشقانه‌های رزه آوسلندر: عشق و چشمان باز رویا»؛ ترجمه‌ی خسرو کیان‌راد. تهران: سرزمین اهورایی، ۱۳۹۲ برگرفته شده است.
از شعر «فرصت» تا «جزایر» از کتاب «جاده فراری»، رزه آوسلندر، ترجمه خسرو کیان‌راد، نشر آفتابکاران برگزیده شده است

شب - روز

شب

نیروی سیاه من است

قلمرو رؤیاهایم

روز

پاسبان من است

از راه به در برنده‌ی من

هر بار که خود را گم می‌کنم

مرا جستجو می‌کند

و بازم می‌یابد.

نگرش

آمده‌ام که ببینم

دنیایی را که در اتاق‌ها زندگی می‌کند

اتاق‌هایی را که در خانه‌ها

در شهرها

در قاره‌ها

در من.

انسان

حیوان

گیاه.

من نَفْسشان را در آینه می بینم

آینه‌ای که در من است.

آری

همه را می بینم

اما

خود را

خود را

کجا توانم دید؟

روح پنهان

از میان قلب‌های صاف و قلب‌های لثیم

از میان باد و از میان گیسوان پریش

از میان صدای شکسته‌ی آن زن سالخورد

که ترانه‌ی لالایی خویش را می خواند

از میان زهدان زنان باردار

که میوه‌هاشان در آب می روید

از میان روح آب

که رویش باران از آن است

بارانی که فزونی نان است

و یک کلام

از انتها تا ابتدا

روح پنهان در گذر است.

ما

رؤیا پردازانی بیداریم

ریشه‌ها مان در آب

خانه‌ها مان قصرهای طلایی خیال.

روح پنهان

نگهدار ماست.

گاهی وقت‌ها

گاهی وقت‌ها

درختی در قاب پنجره‌ام

با من حرف می‌زند

و مرا قوت قلب می‌بخشد

گاهی وقت‌ها

کتابی ستاره‌ای می‌گردد

و بر آسمان شبم می‌درخشد

گاهی وقت‌ها

انسانی که من او را نمی‌شناسم

واژه‌هایم را

می‌شناسد.

نوزاد من

من

نوزادم را

دفن کرده‌ام

نوزادی که

هرگز زاده نشد

او

از هر جهت

کامل بود.

وداع

به روزِ جاری‌ات فکر می‌کنی

و در آب‌های ثانیه‌ها

به سختی دست و پا می‌زنی

شب

از ستاره به ستاره

به تو فکر می‌کند

به تو که در خواب نفس می‌کشی

و نمی‌دانی

که با هر نفس

می‌گویی

خدا حافظ

خدا حافظ.

داشته‌هایت

زندگی بیگانه

سرزمینِ خودِ توست.

تو را می‌یابد

در واژه و

پس پشتِ واژه

درها را می‌گشاید

بر روی مردمِ غریبه

و داشته‌هایت.

آری و خیر

همه چیز را ادعا می‌میکنم

و انکار

چون آری و خیر

حقیقت دارند

و من عاشق

حقیقتم.

آن جا که ما را می یابی

در جست و جو

اما نه

در جست و جوی

گل آبی،

نه

اسامی جاودان.

تمرین به هم پیوستگی

برخلاف آنچه می خواهیم

آنچه اراده‌ی توست همان خواهد شد

هر جا که ما را می یابی

در پراکندگی

هر چیز

در

صفرِ کامل

که بر آنچه برایمان برمی گزینی

می افزاید.

پرتوی رهنمون به خانه

دیوانگان

مهتاب را

صید می‌کنند

فراروی

گام‌ها مان بتاب

رفیقِ دیرین

با پرتوی خویش ما را به خانه رهنمون باش.

کیست که تفاوت می‌گذارد؟

می‌توان سایه دید یا شبخ،

کیست که حکم می‌کند

درباره‌ی این حقیقتِ چند وجهی؟

در بادِ

اندیشه‌هایت

چشمانِ آفتاب‌زده‌ی تو

مضاعف می‌بینند.

جهانِ شگفت‌انگیز

این جهانِ شگفت‌انگیز

هوا، نور

دریای پر هیاهو

و

واژه‌ها

می‌انِ انسان

و انسان.

جای خود را یافتن

ورود به روز

اجتناب نکردن

از رویدادها

هر یک

در جای خود.

مکان‌ها بی‌شمارند

باید

جای خود را یافت

در طی روز.

خُرده‌شیشه

خُرده شیشه‌های

پراکنده از باد را

گرد می‌آورم

و به هم می‌چسبانم

به شکلِ آینه‌ی چند تکه‌ی

آفتاب

به افتخارِ

رنگین کمان.

اعتماد

نورت را

به شب بسیار

او

رازت را برای

هیچ‌یک از آنان‌که

نباید

بی‌بندش

فاش نمی‌سازد

تنها ستاره‌ی شب

این را می‌داند

سوار

بر گردونه‌ی سیمین

آن را

با خود می‌برد

به مسیر جادویی و جاودان‌اش.

به پشت گرمی رویا

واژه‌های آنی

در مرزِ باران

با برخورد به سایه

تلوتلو می‌خوریم

و بر پُل‌های گریزان

رهسپاریم

به پشت گرمی رویا

انسان،

پشتِ انسان،

پشتِ انسان

تدبیرِ نور.

خاطره

سنگ‌ها

میشمارند گام‌هایت را

حافظه‌ی آن‌ها

با مسیرت یکی‌ست

راه

تورا می‌رود

از چشمه تا ستیغ.

درخشش

ستارگان

کرم‌های شب‌تاب

می‌درخشند

شگفتا

وطنم

در تاریکی هم

برجای مانده

به همراه

دوستانِ گمشده

دل‌گرمی رویاها

برجای می‌ماند.

فرصت

رفتن به سمت کوه

صخره را

از خمودی بیرون کشیدن

و او را بالای از واژه بخشیدن

از گرد و غبار

برخیز

وزنت را

بر ابرها بیفکن

این فرصت

نوبت گفتن را به تو می سپارد

این فرصت

اکنون.

پراکنده

برآتم تا چنان کنم

که پرندگان به ناگاه از زمین کنده شوند

آن‌ها در باغی

روی تپه‌ی هابس بورگس^۲

پراکنده مدفون‌اند و

استخوان‌ها را

لالایی خوان.

^۲. نام دیرری قدیمی در مرکز کشور سوئیس که بر فراز تپه‌ای قرار گرفته، بعدها نام این دیر به این تپه و زمین‌های پیرامونش داده شد. __ م.

حکم

شکایت می‌کنم
شکایتم را پس می‌گیرم
از خود گلایه دارم

خویش را
سختگیرانه به چالش می‌کشم
و محکوم می‌کنم
به حبس ابد
از پنجره رد پرنندگان جنوبی را
پی می‌گیرم.

گریزان

دیوار از پس
دیوار

می‌گذرم از
سرزمینی بی‌شبهات به گذشته‌اش
از یک دشواری
به دشواری دیگر

بر جاده‌ی فراری
می‌جویم کودکانی
پا در گریز را
پیش از فرار.

هیچ چیز تازه نیست

هیچ چیز تازه نیست
معجزه‌ها فرونشستند.

پرسش‌های نو
از لب‌های سترگ،
کجا می‌شود
خود را از پاسخ
پنهان کرد؟

ای ابرکوتوله‌ها
شما در کوهسارانِ گول آسایِ
مقوایی ساکنید.

یک دوره بیماری.

در مستیِ گریزان
نعره کشیدن
و خاکستر بودن.

خیزاب‌ها

کیست که می‌داند
آغازِ نیک بختی کجاست؟
چه هنگام در آب غوطه می‌خورد؟
با کدامین خیزاب‌ها هم‌سفر است؟
گیسوان چگونه
سپید می‌شوند
و سفت؟

حلی
معما کن.

چه تعداد؟

چه تعداد اندیشه

واژه، تکاپو

در روز؟

چند لحظه

از روز

خود را

کتمان نمی کنی؟

در گفت و گو

می گویم «من»

و نمی دانم

منظورم کیست

نمی دانم

چه کسی مرا مدنظر دارد

در گفت و گو

با کلیدواژه ام.

خویشاوندِ رویابین

شب،

ای خویشاوندِ رویابین،

سکوت

استعدادِ توست

نشان می‌دهی

به انسان

هدف

و عبورِ ملایم

به جهانی دیگر را.

با چه شتابی ...

با چه شتابی

روز محو می‌شود

در نیستی

و شب نیز

شبانه روز

نمی‌دانی

چه کار بایستی کرد با نیستی.

همان که باید با آن

کاشانه، راه

تکاپو و آرامش را

ساخت.

زمهریر

گل‌های یخی، برف
آن مسابقه‌ی سورت‌مه
ستارگان می‌درخشیدند
زمستان
به هیجانِ مان می‌آورد
جهان سپید بود
و خویش را وقف آن می‌کردیم.

ستیزِ تگرگ

باز می‌گردم
به زمهریرِ محبوسم
بدونِ گل‌های یخی
بی مسابقه‌ی سورت‌مه.

به کجا؟

پرندگانِ [آزاد و] بی‌صاحب
به کجا
کوچیدند؟

نخستین پرستو را
باورکن که
آبی، آبی‌ست.

آرزوهایی داری
اما زمان را
سرِ ایستادن نیست.

موی سپید

ای باد

پرک‌های سپید را

به سمت لبانت

روانه می‌کنم

جادوی قاصدک را

به همه‌ی بادها

بدم

در گیسوانم

تنها یک تارِ سپید

بر جای مانده.

کوهسارِ طلایی

کوهسارِ طلایی

در یاد

می‌درخشد

سلامِ چکادش

دشت را در آغوش می‌گیرد

دریچه‌هایت را بگشا

بگذار آفتاب به درون آید

صورتک‌هایت را

در آتش بیفکن

روشنایی بگیر.

اعتراف

مادرم

پدری [روحانی] ست که نزدش اعتراف می‌کنم

دقایق نیک‌بختی و

سال‌های شوم‌بختی‌ام را

عشقم را

به انسان‌هایی

که از آنان متنفر بودم

سفرم

نزد کوتوله‌ها

و غول‌ها را

اعتراف می‌کنم به او

آینده‌ام را.

جزایر

جزیره‌ای پُر از نیلوفرِ آبی

پیرامونش طبیعتی

لبریز از گُل

فرشته می‌نشانند

بر زورق

عروس و داماد

کشیش و

دو گِلِ سرخ را

پیوند زناشویی

عروس خواستار

هجرت است.

به کجا؟

به جزیره‌ای که

سیب^۳ در آن به عمل می‌آید.

^۳ شاید اشاره به "میوه‌ی ممنوعه‌ای" باشد که بنا به روایتی حوّا - به وسوسه‌ی مار/ ابلیس - از آن خورد و به آدم نیز داد، و این باعث آشکارگی عریانی ایشان و هیبوطشان به سرای رنج (زمین) شد.